فرار از حقیقت

سالهاست به خاطر خطائی که مرتکب شده ام خود را سرزنش می کنم و اکنون راضی نمی شوم برای جبران آن خطا دامن به گناهی بیالایم که تا واپسین روز زندگی همراه من باشد. یک روز برای اینکه شیشه دل او نشکند و بر آئینه روحش غبار غم ننشیند دروغ گفتم . و حالا با چه جرئت حقیقت را فاش سازم و آبگینه دلهای دیگری را

آنروز در غم از دست رفتن امیدی که خدا با محبت بخشیده بود و با دانایی می گرفت مرثیه خوانی می کردم . بیاموزیم که از خدا چیزی نخواهیم مگر آنچه که خودش با بزرگواری عنایت می کند .

دكتر را بشنود. كمي مكث كردم و بالخره گفتم:

-آقای دکتر.

داشتم آخرین گزارش بازار بورس واقتصادی را بشیم. که از نماینده شرکت در اروپا رسیده بود مطالعه ای تقریبا. می کردم گزارش از دو جهت امیدو ار کننده بود . یکی از بابت میزان فروش و دیگری به خاطر بالا رفتن

> خوشحال شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. در این فکر بودم که اگر وضع اینگونه ادامه یابد من مى توانم تا پايان سال مالى بدهى خود را به بانكها

درباره طرحهای آینده فکر می کردم ، سیگاری به گوشه لبم گذارده و هنوز آتش نزده بودم که تلفنم با صدای دلخراشی رشته افکارم را از هم گسیخت. گوشی را برداشتم و صدای (او)همسرم را شنیدم .

-سلام ناهار میای خونه؟

-پس سعى كن زودتر بياى ، حال من خوب نيست .

-باز هم مثل همیشه احساس بارداری می کنم ، ویار دارم ، حال تهوع بهم دست ميده . -خدا را شكر اينكه ناراحتى نداره، انشاالله بچمون به

دنيا بياد وزنده بمونه . -اوه. چه امید بیهوده ای! این دفعه چندمه، خدا نمی خو اد ما بچه داشته باشیم.

هیچ نعمتی رو نمیشه بزور از خدا گرفت . -نا آمید نباش همسرم . -ناامید نیستم اما امیدوار هم نمیتونم باشم بهر حال امروز زودتر بیا وقتی اینجوری میشم دلم می خواد

تنها نباشم و چه بهتر که تو در کنارم باشی . با دیدن تو احساس دلگرمی می کنم. -چشم الان میام . عصرم می رویم پیش دکتر . كُوشي را گذاشتم و بلافاصله آن جا بلند شدم. ميل ورضای او برای من بمنزله فرمان بود . فرمانی که می

همسرم آنقدر برایم عزیز بود که در تمام دنیا کسی

را بیشتر از او دوست نمی داشتم. بدبختانه زندگی ما بوجود یک بچه رونق نمی گرفت. همسرم هر سال حامله مي شد . ولي وقتي جنين به دوماهگی می رسید سقط می کرد و بازیاس و حرمان و ناامیدی دل و جان ما را مسخر می کرد . هیچکس در این عالم واقعا خوشبخت نیست . یکی چون من

همه چیز دارد و بچه ندارد . دیگری بچه دارد نان ندارد که بتواند شکم آن بی گناهان را که ناخواسته به دنیا می آیند سیر کنند . یکی پول ندارد ولی از عدم سلامتی بدن رنج می برد و نیمی از عمرش را روی تخت بیمارستانها و در اتاق انتظار پزشکان سپری می شود.

تا آنجا که من تجربه کرده ام هیچ کس بطور قطع و يقين سعادتمند نيست . غم من غم بي فرزندي بود . زیاد معالجه کرده بودیم . پزشکان متخصص وفوق تخصص مرا مقصر مي دانستند و هم او را . کاری از دستمان ساخته نبود جز اینکه به خدا پناه ببريم و از او يارى بخواهيم . با عجله خود را به خانه

او روی کاناپه دراز کشیده بود و به دیدن من برخاست و نشست . رنگ به چهره نداشت دستهایش را بدست گرفتم . به چشمان من نگریست و سرش را به ديوار تكيه داد و گفت : بازم يه بچه . چه مسخره اس. همیشه قبل از تولد باید برایش مراسم سوگواری

-اشتباه می کنی عزیزم ، خدا همه بنده ها شو دوست

-پس چرا نمی خواد من و تو مادر وپدر بشیم ؟ -شاید خیر و صلاح ما همینه که بچه نداشته

-چه حرفا می زنی ، خوب بود بجای تجارت و کارخونه داری میرفتی واعض میشدی. این حرفا واسه خودفریبی خوبه اما درد زندگی رو علاج نمیکنه. -او آرام ، آرام به گریستن پرداخت .

چشمان قشنگش به رودخانه مبدل شد گوئی در خزینه چشمش رشته مرواریدی را پاره کرده و دانه های آنرا از دریچه چشمش بیرون می غلتانیدند. دلم برایش می سوخت اما جز حرف زدن و امید بیهوده بخشیدن چه کاری از دستم بر می آمد . -سرمو رو شانه ات بگیر. دستها مو فشار بده. خیلی

از محبت خدا دورم لااقل تو ازم دور نباش -من تا پایان عمر پیش توام . سرش را روی شانه ام گذاشتم و قلب من زير گوشش فرياد بي طاقتي مي کشید و می خواست چون کبوتری از قفس سینه به

نزدیک غروب بود او را نزد دکتر بردم. مثل همیشه کاری که در طی این پنج سال به دفعات انجام داده

دكتر او را معاينه كرد ودستورهايي داد ولي من يقين داشتم كه اين بچه متولد نخواهد شد . لذا وقتى از اتاق دکتر بیرون رفت به دکتر گفتم : -دكتراين بچه ميمونه؟

-حرف عجیبی میزنی دکتر. پس علم طب با اینهمه

پیشرفت چیکار می تونه بکنه؟ -شاید از علم طب انتظار معجزه دارین ؟ -یعنی من در صورت بروزیک معجزه می تونم بچه دار تومان خرج بستری شدن بود که رقم بزرگی به حساب

نمى آمد و قدرت پرداخت آنرا داشتم. فردا ترتیب كار به فكر فرو رفتم . اين خيلي ناراحت كننده بود و چه خوب شدکه (او) در اتاق نبود که این جواب داشکن

> گوش کنین . من مرد ثروتمندی هستم . دو میلیون میدم اگر یه کاری کنین که بچه مون زنده به دنیا بياد . دو ميليون پول كمى نيست . -می دونم پول کمی نیست . اما متاسفانه از من کاری برنمياد. فقط يه رآه داره اونم با چند در صد موفقيت

در سویس یه زایشگاهی مخصوص این جور شما که می خواین این پول را بمن بدین همین حالا خانمتان را ببرید اونجا و تحت نظر پزشکان قرار بدین

هفت، هشت ماه تحت نظر ميمونه. اونا بهتر مي تونن بچه رو نیگر دارن. - أكر اين مدت اونجا باشه چند درصد اميد هست؟

فورا در مغزم به محاسبه پرداختم ، پول را برای چه مى خواستم؟ جواب را با قاطعيت و اطمينان دادم و از دكتر خواستم كه نام و مشخصات آسايشگاه و زایشگاه را دراختیارم قرار بگذارد .

دكتراز قفسه كتابهايش يك بروشوربيرون أورد و به دستم داد و از او تشکر کردم و از اطاقش بیرون

زنم با ناامیدی روی صندلی نشسته بود ولی در دل من بارقه ای از امید پدید آمده بود که خونم را گرم می کرد بازویش را گرفتم وگفتم: به اروپا -اروپا،واسه چى؟

-واسه تو ، واسه بچمون . و بعد ماجرا را برایش تعریف کردم و بروشور را

نشانش دادم او در حالیکه لبخندی بر لب آورده بود -پس کارت چه میشه ؟ کارخونه را چیکار میکنی ؟ -کارم فدای سرت ، شادی تو لبخند تو برای من از

همه چيز مهمتره. . در اتومبیل سرش را روی شانه ام گذارد و گفت: تو چه خوبی . يه روز بي تو نمي تونم زنده

چهار پنج روزی گذرنامه گرفتیم و همه کارها رو به سرعت برق روبراه كردم.

هردوتامون خوشحال بوديم بي آنكه بدانيم اين شادی تا کی دوام دارد ، به نماینده شرکت در(ژنو)تلگراف زدم و تاریخ حرکتمان را اطلاع دادم و نیمه شب یکی از شبهای پرستاره تابستان از فرو دگاه مهرآباد حرکت کردیم .نماینده شرکت در فرودگاه از ما استقبال خوبي كرد و مستقيما به آپارتماني كه در یکی از بهترین هتلها رزرو کرده بود هدایتمان

چهار ینج روزی گذرنامه گرفتیم و همه کارها رو به سرعت برق روبراه كردم. هردوتامون خوشحال بوديم بی آنکه بدانیم این شادی تا کی دوام دارد ، به نماینده شرکت در(ژنو)تلگراف زدم و تاریخ حرکتمان را اطلاع دادم و نیمه شب یکی از شبهای پرستاره تابستان از فرودگاه مهر آباد حرکت کردیم

روز بعد را به گردش درشهر سپری کردیم و فردای آن به آسایشگاه رفتیم . یک دسته پنج نفری از بهترین پزشکان زنم را مورد معاینه قرار دادند و مرا نیز به زمایشگاه فرستادند .

تشخیص آزمایش و معاینات به عمل آمده در طی چهار ساعت آماده شد . رئيس بخش مرا به اتاق خودش خواست دست مرا به گرمی فشرد و تعارف کرد که بنشینیم او یکبار دیگرورقه آزمایش ها را بدقت مورد بررسى قرار داد و گفت :

-در تهران دکتر چند درصد به شما امید داده بود ؟ -من این امید را به هشتاد درصد ترقی می دهم در

صورتیکه خانم شما تا بیست روز پس از زایمان تحت نظرما باشد . از خوشحالی روی صندلی نیم خیز شدم . اگر دکتر

ایرانی بود مسلما او را می بوسیدم خجالت کشیدم. دست وزبانش را ببوسم ولی در دلم به رقص آمده

قبول کردم که فرشته آنجا بماند. ماهی سیصدهزار

را داده و یکی از بهترین اتاقهای آسایشگاه و زایشگاه را که حمام قشنگ و کتابخانه کوچکی داشت برایش گرفتم وقول دادم هر دو ماه یکبار به سر بزنم . فکر می کردم دوری از فرشته را می توانم تحمل كنم ولى وقتى به تهران بازگشتم نزديك بود ديوانه

> چقدر سخت است انسان از کسی که دوست می دارد جدا باشد ؟ من رنج مي بردم اما به اميد اينكه يكروز فرشته با بچه ای در بغل وارد آن خانه شود . رنج و عذاب دوري را تحمل مي كردم.

> هرشب تلفني ساعتها با اوصحبت مي كردم و هفته ای یکبار نامه ای برایش می فرستادم و جوابهایی که او می داد همه امیدوار کننده بود . با دکتر معالجش نیز مکاتبه داشتم و او در پایان هر ماه گواهی صحت پیشرفت کار را برایم می فرستاد .

> اواخر ماه هشتم کارهایم را طوری ترتیب دادم که بتوانم یکماه در آنجا بمانم تا آن تاریخ جنین هشت ماهه شده بود و دكتر بمن قول صددرصد داده بود که بچه به دنیا خواهد آمد از اینکه داشتم پدر می شدم سراز پا نمی شناختم و روی پابند نمی شدم. به ژنو

مگه ممکنه. نوعی تردد داشت. به بچه با دقت نگاه می کرد . دل من می لرزید و بیم داشتم بفهمد که بچه فرزند ما نیست. سرش را با اسباب بازیهایی که برای بچه خریده بودم سرگرم کرد و موضوع منتفى شد .

فردا به نزد زن کولی رفتم و بچه را دیدم و ضمانت نامه های بانکی را به دستش سيردم. هر ورقه براي يكسال و به مبلغ ده هزار فرانك بود.

رسیدم یکراست به آسایشگاه رفتم . شکم فرشته بالا آمده بود و روز به روز وضع حمل او نزدیکتر می شد روزها چند ساعت پیش او می ماندم و فقط شبها به هتل برمی گشتم یکشب که در خواب سنگینی فرو رفته بودم تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم تلفنچی هتل گفت: از زایشگاه با شما کار دارند وصل

حتما خواهش مي كنم دستم میلرزید می دانستم که در آن ساعت شب جز دیوار ایستادم. برای خبر دادن تولد نوزاد مرا از خواب بیدار وقتی رو برگرداندم پرستار رفته بود. چند ثانیه انتظار طول یک قرن را داشت تلفن وصل شد خانمی از آن سوی سیم گفت: آقای ...من سرپرستار زایشگاه هستم بچه شماً به دنیا آمده . تبریک مى گويم . - خيلى خوشحالم خانم حالش چطور

-حال خانم خوب است اما دكتر مى خواهند با شما

- اگر زحمت نیست همین حالا بیایید زایشگاه. دلم فرو ریخت و چیزی مثل سنگ راه گلویم را گرفت . تشویش ناشناخته ای مثل زهر در خونم دوید . گوشی را گذاشتم و به سرعت لباس پوشیدم روزها با اتومبيل نماينده ام تردد مي كردم. أما در اين موقع شب نمى توانستم او را بيدار كنم لذا از هتل خواستم فورا برايم وسيله اى فراهم كنند . چند دقيقه بعد يك تاکسی حاضر شد و خود را به زایشگاه رساندم. در راه هزار جور فكر و خيال داشتم. بالاخره به زايشگاه رسیدم . با گامهای بلند که شبیه دویدن بود به اتاق

محیط بیمارستان در آن موقع شب خلوت و آرام بود سرپرستار انتظارم را می کشید و تا مرا دید گفت : -لطفا با من بیایید . دکتر هم منتظر شماست . در اتاقی که دکتر انتظار مرا می کشید . در قیافه اش اثر رضاًیت از نتیجه یک کار مثبت دیده می شد . لبخند ساختگی بر لب آورد و دستش را به طرفم دراز کرد

> -بچه شما حالش خوب است اما ... اما که چی ؟

-یک ساعت پیش به دنیا آمد هنوز مادرش او راندیده

- من مى توانم او را ببينم؟ - بهتون نشان مي دهم اماً لازمه يک چيزي را بگويم. چی شده دکتر خواهش می کنم زودتر بگین . -بچه شما ناقص الخلقه به دنیا آمده هیچ ناراحت نباشید نزدیک بود از غصه بیهوش شوم . روی صندلی افتادم و دوباره مثل فنربرخاستم دكتربازوى مرابا مهربانی گرفت و گفت :

-همراه من بیایید. -به دنبال دكتر رفتم از چند راهرو گذشتيم. دكتر مرا می کشید توانایی راه رفتن را نداشتم زانوهایم شل شده بود و دلم می خواست دستم را به دیوار بگیرم.

حالت غير قابل توجيهي داشتم. بچه ناقص! این غمی بزرگتر از نداشتن بچه است. همچون مرغ طوفان در دست گردباد در آسمانها سرگردان بودم . زبانم در دهانم خشک شده بود و

پیشانیم عرق کرده بود. دکتر وارد اتاقی شد . صدای گریه تعدادی بچه به گوش می رسید دکتر مر ابه داخل دعوت کرد و

ایستادم و به در تکیه زدم . دکتر به نزدیک تختی رفت و خم شد و نوزادی را که در ملافه سفیدی پیچیده شده بود بلند کرد و نزدیک من آمد و گفت: این پسر شماست اما متاسفانه پا ندارد روی پشت او هم یک قوز كوچك است كه با رشد بچه بزرگ مى شود. قوز استخوانی است و گرنه عملش می کردیم . دستهایم توانایی نداشت که بچه را بگیرم او دوباره نوزاد و جگر گوشه مرا برد و روی تخت گذاشت. برگشت بازوهایم را گرفت و از اتاق خارج شدیم. مثل

مرده ای که سخن بگوید گفتم: -دكتر حالا من چكار كنم أبه فرشته ، به زنم چه

-باید حقیقت را بگویی. - حقیقت ، او دق می کند میمیرد . چراغ قرمز یکی از اتاقها روشن شد. دکتر گفت : -معذرت می خواهم یکی دیگر با من کار دارد . بازویش را گرفتم وگفتم پس بچه را به زنم نشان ندهید -تا سه روز بچه را به مادرشان نشان نمی دهم این را گفت: و رفت و من در حالیکه از غصه در حال سکته کردن بودم از زایشگاه بیرون آمده و در جاده ای که به شهر منتهی می شد قدم زدن پرداختم . ناگهان فکری به خاطرم رسید و با شتاب برگشتم . درست بالا کشیده بود و پس از تحویل کشیک می خواست از بپردازند. آنجا خارج شود جلو دویدم و گفتم:

خانم معذرت مي خواهم. - اوه شما هستين. -خانم اجازه می دین چند دقیقه با شما حرف بزنم؟ مرا به اتاقی در همان نزدیکی بود برد و گفت: -بفرمائين گوش مي كنم .

-ميدانيد بچه من ناقص است. -بله می دانم از من چه خدمتی برمیاد؟ -بچه مرا عوض کنید . -پوزخن*دی* تمسخر زد و گفت :

- این یکی از عجیب ترین حرفهایی است که می شنوم مگر در ایران از این کارها می کنند دیگر نتوانستم حرف بزنم گریه امانم نداد از گریه خودم

- نه اونجا هم نمي كنند . أما من . آخر خانم من . خجالت کشیدم سرم را میان دستهایم گرفتم و رو به

ساعت نه یا ده به دیدار فرشته بروم و با قیافه ای شاد روی تخت افتادم نمی دانستم چه کنم و به او چه بگویم . نمی دانم زمان چگونه گذشت . تلفن زنگ زد . فكر مى كردم فرشته است اما وقتى گوشى را برداشتم صدای زنی بگوشم رسید که فرشته نبود و گفت : آقای ...سلام من سرپرستار زایشگاه هستم . از مشاهده گریه شما که مرد هستید ناراحت شدم و در راه بازگشت به خانه ام فکر کردم یک راه حلی به

با خوشحالي گفتم: -بفرمایین. خواهش می کنم . من برای اینکار هر چه لازم باشه انجام مى دهم.

-من یک کار انسانی می کنم و هیچ توفعی ندارم . همین حالا بدیدن من بیایید . نشانی خانه اش را داد و گوشی را گذاشت. سرآسیمه راه خانه اش را در پیش گرفتم و با یک وسیله اجاره ای خود را به خانه اش رساندم . زنگ زدم . در باز شد و گفت : انتظار می كشيدم.

- چند روز پیش من به خانه یک زن فقیر کولی رفتم و بچه او را که دختر بود گرفتم. این زن تنها است و بی

فکر می کنم اگر پیش این زن بروید و یک پولی به او بدهید راضی بشود که دخترش را به شما بدهد و پسرتان را بگیرد و البته در مقابل پول -بمن كمك كنيد . مرا به خانه اش ببريد - متاسفم من در این کار دخالت نمی کنم . اما نشانی خانه اش را بشما می دهم . دیگر جای درنگ نبود نشانی زن کولی را گرفتم و نزد او رفتم. خانه نداشت و در یک ارابه زندگی می کرد .

در اروپا از این کولی ها زیاد هستند که از این شهر به آن شهرو از این کشور به کشور دیگرمی رفتند. وقتی وارد شدم مست بود و گمان می برد برای فال گرفتن آمده ام . بچه اش گوشه اتاق افتاده بود و گریه می كرد و أو به زبان فرانسه و لهجه آلماني فحش نثارش مى كرد . بچه سلامت و با نشاطى به نظر مى رسيد اتاق ارابه را با یک اجاق گرم می کرد و در ضمن روی آن غذا مى پخت . بسيار كثيف و ژولين و چشمانش از فرط مستى سرخ شده بود . وقتى پيشنهاد خود را

مطرح كردم خنده صداداري كرد و بازويم را گرفت و و به دستشوئي مي رفتم كه در خفا گريه كنم . گفت: - برو بیرون.مردیکه برو پی کارت مر تیکه ... من مقاومت كردم و گفتم: گوش كن پنجاه هزار فرانك سویس به شما می دهم و هر سال هم ده هزار فرانک

> چند روز پیش من به خانه یك زن فقیر کولی رفتم و بچه او را که دختر بود گرفتم. این زن تنها است و بی اندازه تنها. فکر می کنم اگر پیش این زن بروید و یك پولی به او بدهید راضی بشود که دخترش را به شما بدهد و پسرتان را بگیرد و البته در مقابل يول.

خرجی بچه را می پردازم . پنجاه هزار فرانک سویس تقریبا صدهزار تومان ما میشه . دهانش بازماند و لحظاتي بعدگفت:

-هوم مي دهم . بچه رو بيار و اينو ببر. اما اگر سالي ده هُزار فَرانك ندادي چي؟ - بهت ضمانت نامه بانكي موقعی رسیدم که سرپرستار زایشگاه یقه پالتویش را می دهم . توی یک بانک و دیعه بسپارم که مرتبا به شما

- قبول مي كنم برو پول و بچه را بياور. با شتاب به هتل برگشتم و بایک دسته گل قشنگ به زایشگاه رفتم فرشته مثل یک درخت بارور عزیز و دوست داشتنی بود اما طفلك نمى دانست كه بچه اش. جگرگوشه اش چه شکل و قیافه ای دارد. صورتش را بوسیدم و گل راً در گلدان کنار تختش گذاشتم. ساعتی سرگرمش كردم. و بعد نزد رئيس بخش رفتم وبنام انسانيت از او خواستم تا پنج روز بچه را نزد مادرش نبرند و به او نگویند که طفل ناقص است . او از این پیشنهاد

تعجب كرده بود ولى پذيرفت. تا پنج روز ترتیب همه کارها را داده . قرار بود فرشته بعد از زایمان بیست روز در زایشگاه بماند اما من پنج روزه او را به هتل منتقل كردم. وقت بيرون رفتن

گفت: پس بچه کو. - بچه را سفارش كردم از عقب با آمبولانس بيارن كه سرما نخوره . فرشته را همراه نماینده شرکت و با اتومبیل او به هتل فرستادم و خودم به بهانه اینکه طول یک ساعت کار تعویض بچه را انجام دادم و به به او تبریک بگویم. خدای من مثل دیوار شکسته بر دختر زن کولی لباس تمیز پوشاندم و با خود نزد فرشته بروم. وقتی بچه را کنار همسرم روی تخت می گذاشتم خیس عرق شده بودم و سرم گیج می رفت. او به بچه نگاهی کرد . گونه اش را بوسید و گفت : این

با دلهره گفتم؟ -شكل هر تامون .

-غالبا اشتباه میکنن. -عوض نشده باشه؟ -مگه ممکنه . نوعی تردد داشت . به بچه با دقت نگاه مى كرد . دل من مى لرزيد و بيم داشتم بفهمد كه بچه فرزند ما نیست. سرش را با اسباب بازیهایی که برای بچه خریده بود م سرگرم کرد و موضوع منتفی شد. فردا به نزد زن کولی رفتم و بچه را دیدم و ضمانت نامه های بانکی را به دستش سپردم . هر ورقه برای یکسال و به مبلغ ده هزار فرانک بود .

تا این مدت خیالم راحت بود . دلم برای بچه ای که در خلقت خویش هیچ دخالتی نداشت می سوخت . خم شدم و به عنوان خداحافظی صورت معصومش را

پنجاه هزار فرانگ برای پنج سال قبلا پرداخته بودم

بوسیدم و رفتم. یک ماه دیگر سویس ماندیم و بعد به تهران بازگشتیم.نام دخترم را فریده گذاشتیم و کوشیدم به او محبت پدرانه پیدا کنم. این محبت به وجود آمد اما خدا را گوا ه می گیرم که مهر آن پسر بچه ناقص از دلم بیرون نرفت که نرفت . خانه ما رنگ و جلای دیگری گرفته بود . فریده روز به روز بزرگتر می شد مثل همه دختران کولی موی و چشم سیاه و بینی کشیده و خوش تراش

فرشته دیوانه وار به او عشق می ورزید و هر روز که می گذشت این محبت بیشتر می شد او آرام بود خانه من آرامش داشت اما من رنج مي بردم و غالب شبها خواب پسرم را می دیدم که با دستهای کوچکش مرا مخاطب قرار می داد و سرزنشم مي كرد و در اين حال با وحشت از خواب مي پريدم

سالروز تولد مسخره فریده که سیری شد نتوانستم طاقت بیاورم و به بهانه رسیدگی به نمایندگی شرکت رهسپار سویس شدم زن کولی و بچه ام را آنجا نیافتم . به بانک مراجعه کردم و در جواب به من گفتند : او در رومانی است و چند روز پیش پولش را به یکی از بانکها حواله کردیم. فورا رهسپار رومانی شدم و اورا درمیان کاروان کولی ها درسی کیلومتری بخارست یافتم. پسرم را (چوم)می نامید .بزرگ شده بود . وقتى چشمم به أو افتاد در آغوشش گرفتم و با گریستن بی امان بیاد رنجی افتادم تا او را به دست این زن کولی سپردم و رهسپار ایران شدم . ار آن تاریخ به بعد همه ساله کارم همین بود. فریده در خانه من و (چوم)نزد كولى بزرك مى شد . يك سال در رومانی سال دیگر در یوگسلاوی و سال سوم در بلغارستان سال چهارم در اطراف لوزان سویس او را يافتم. پنج سال، شش سال، هفت سال و بالآخره نه

فریده به مدرسه می رفت و دختر دوست داشتنی بود و اکنون نیز دوستش دارم و زندگیم بسته به وجود اوست اما چوم پسرم را با تمام وجود و باذرات بدنم عزیز و گرامی می دارم . از سال پنجم به بعد مرتبا برای زن کولی به آدرسی که می داد پول حواله بانکی می فرستادم . تا اینکه دو ماه پیش نامه ای از او رسید که از سلامتی چوم نوشته بود و پول خواسته بود. فورا ده هزار فرانك سويس از بازار خريدم و حواله کردم. پرونده چرم، نامه های (زینا)زن کولی و رسید حواله های بانکی را در فایل مخصوص در شرکت نگهداری می کردم که فقط خودم به آن دسترسی داشتم نه منشى وحسابدار و غيره ...ولى تصادفا آنشب که نامه او رسید در جیب کتم بود . شب دیر به خانه آمدم خوابيدم.

صبح که بیدار شدم فریده به مدرسه رفته بود و فرشته در طبقه پایین توی آشپزخانه مشغول کاری بود. درست لحظه ای که می خواستم وارد حمام شوم صدای او را شنیدم که گفت: فورا بیا پایین کارت

حمام نگرفته پایین رفتم و سرمیز صبحانه نشستم . هرگز چهره فرشته را تا اُن حد گرفته و درهم ندیده بودم . اخم داشت . لبهایش بهم می فشرد . یک فنجان شير جلوي من گذاشت و گفت:

-توى زنى به اسم زينا مى شناسى؟ نمى دانستم چه جواب بدهم .زينا راا مى شناختم اما...ای خدای بزرگ فرشته از کجا اسم او را شنیده است؟ رنگ از صورتم پرید و فنجان از دستم افتاد.

او خیره نگاهی کرد و ادامه داد: -از قيافه ات معلومه . لازم نيست جوابي بدهي . خوب حال چوم پسر نامشروعت چطوره؟ معشوقه ات نوشته خیلی خوبه . حواله بانکی ام که فرستادی ده هزار فرانک پول کمی نیست خجالت بکش ، هرزه نابکار... زدن نداشتم او را در حالیکه با صدا*ی* شیون مانند گریه می کرد قوری چای را به طرفم پرتاپ کرد و خود را مثل نعش روی زمین انداخت . پروردگارا چه توضیحی می توانستم بدهم. خیانت را

به فریب ترجیح می دادم.

اگر او باور می کرد که من معشوقه و بچه ای دارم بهتر از این بود که بفهمد (چوم) پسر خودش است. سكوت كردم . همانطور كه گريه مي كرد و فرياد مي كشيد گفت : -طلاقم بده ...طلاقم بده . اين خيانت - تو که میگی دختره . مثل اینکه توی زایشگاه گفتن بزرگ رو نمی تونم ببخشم . دیگه نمی تونم به صورت كثيفت نگاه كنم ، ازت متنفرم . و آنگاه نامه و رسيد بانكى را كه در ميان مشتش مى فشرد مچاله مى كرد

به زمین انداخت. فرشته هنوز که هنوز است گریه می کند . جیغ می کشد و خانه تبدیل به جهنمی شده است که مرا طاقت ماندن در آن نیست .

سالهاست به خاطر خطائي كه مرتكب شده ام خود را سرزنش می کنم و اکنون که پشتم همانند کمان شده راضی نمی شم برای جبران آن خطا دست به گناهی بیالایم که تا و ایسین روز زندگی همراه من باشد که چندان دور نیست.

یکروز برای اینکه شیشه دل او نشکند و بر آئینه روحش غبار غم ننشيند دروغ گفتم حالا و با چه جرعتی حقیقت را فاش سازم و آبگینه دلهای دیگری من تنها نیستم . اگر این راز فاش شود دلهای چندی

غرق به خون می شود . (چوم) می فهمد فریده مى داند . فرشته كه خواهد فهميد او از من طلاق مى خواهد و باورش شده که به او خیانت کرده ام چطور در این آخر عمر زندگیش را از هم بپاشم و چگونه حقیقت را با او در میان بگذارم.

این است که همواره آواره هر کوی و برزنم. ازشهری به آن شهر .

هراز گاهی به دیدار چوم پسر نگون بختم می روم. در آغوشش می گیرم و برایش و برای خودم گریه می کنم و باز به ایران ، به تهران به همه جای این سرزمین پهناور می روم تا سرانجام روزی عقابی از آسمان بسویم آمده و با پنجه های خونبارش قفس سینه ام را از هم بدرد تا روح سرگشته ام از زندان تن



ميلاد خمسته حمه المسن العسكرى مضرت مهدى موعود (عم)بر منتظران آن مضرت مبارک باد

روابط عمومي اداره كل شيلات هرمزگان